

سکوت؛ در انتظار...

مهناز صیدی



زمستان ۱۳۹۶

این افکار دست و پاگیر!

تمامی ما به خوبی از آنچه فرهنگ مردم یک بوم را می‌سازد آگاهیم و می‌دانیم سالها و قرن‌ها می‌گذرند تا مجموعه‌ای از آداب، رسوم، دانش و هنر هر ملتی تبدیل به فرهنگ شود.

همین جا سخن را از طولانی شدن درز می‌گیریم که بحثی تخصصی خواهد شد و فقط به این نکته بسنده می‌کنم که علیرغم احترام خاصی که هر کس برای فرهنگ خویش قائل است ولی گاهی می‌باید در مورد برخی از این افکار و عادات - به غیر از آنچه موارد اعتقادی نام دارند - تأمل کرد.

به همین اطراف خود نگاهی کنیم: گروهی از بیخ و بُن تمامی آنچه را که مجموعه فرهنگ ما را تشکیل داده‌اند کنار گذاشته و هیچ حلقه‌ی اتصالی با آن باقی نگذاشته‌اند، اما گروهی دیگر بیش از آنچه باید، به برخی رسوم نامأنوس با زمانه ما، همچنان چسبیده‌اند و متأسفانه به شکلی غیرقابل تغییر آن را نگاه می‌کنند.

گاهی در میان همین آدم‌هایی که ما می‌شناسیم (یا حتی خود ما) همین احساس مسئولیت‌های خارج از قاعده هم مشکل‌ساز می‌شود. مهر مادری، محبت خواهر و برادری و مواردی از این دست خوب و پسندیده هستند و قابل تحسین، اما این که برای همین محبت‌ها نیز می‌باید حدّ و اندازه قائل شد مسئله‌ای





با وجود آفتابی که در آسمان بود، سوز سختی می‌وزید. البته آفتاب زمستانی بیش از آن جان نداشت، پس طبیعی بود که آن قدر سردم باشد. منطق این را می‌گفت، اما خودم که می‌دانستم احساس سرما فقط به خاطر هوا نیست. اضطراب و استرسی هم که در وجودم بود، به آن دامن می‌زد. فکر کردم وقتی حال من آن‌طور باشد، پس وای به حال مادرم. نفس عمیقم تبدیل به آهی شد و از سینه‌ام بیرون افتاد. سلانه سلانه رفتم و روی لبهٔ مرمری باغچهٔ کوچک حیاط نشستم. نگاهم به سوی ساختمانی برگشت که دو سال منزل و مأوای من و خانواده‌ام، در یکی از آپارتمان‌های دو خوابه‌اش بود. زندگی چقدر زود می‌گذشت. می‌شد آن را طی روزها و شب‌ها پشت سر گذاشت و بعد در یک چشم بر هم زدن مرور نمود. نگاهی به ساعت کردم. هنوز وقت زیادی تا موعد مقرر داشتیم. ارمغان هم نیامده بود، ولی من دیگر طاقت نشستن در چهار دیواری حیاط را نداشتم. امیدوار بودم هوای آزاد کمی حالم را بهتر کند. حضور زن دایم کنار مادر، خیالم را از بابت او راحت کرده بود. همان‌طور که خود را بغل کرده بودم و به باغچهٔ خشک مقابلم می‌نگریستم، به گذشته سفر کردم...

همهٔ تغییرات بزرگ زندگی ما از عصر تابستانی سال گذشته به وجود آمد. مادر مثل همیشه بی‌توجه به خواستهٔ ما، پشت میز خیاطی نشسته بود و با رادیوی کوچکی که طبق عادت کنار دستش می‌گذاشت، سکوت خانه را می‌شکست. او در زمینهٔ خیاطی زن بی‌نظیر و هنرمندی بود. کسی که مشتری‌های قدیمی‌اش حاضر نبودند به هیچ



این دو تاجوون برای خودشون یه زندگی مستقل داشته باشن. شما که ماشاءالله تا امروز خودتون تونستین روی پای خودتون بدون هیچ مردی بایستین، پس از این به بعد هم حتماً می‌تونین. البته سهراب هم پسر شماست. مطمئنم پسرم برای شما چیزی کم نمی‌گذاره، اما اینکه مجبور بشه اول زندگی‌اش رو با چند نفر دیگه شروع کنه، براش سخته. خودتون که بهتر می‌دونین. ما حتی به ارمان جان پیشنهاد نکردیم بیاد پیش خودمون طبقه بالا زندگی کنه، فقط به خاطر اینکه این دو نفر تنها باشن. از قدیم هم گفتن دوری و دوستی.

گیج و سر درگم از حرف‌های او، به مادر نگریستم. او هم وضعی بهتر از من نداشت. کاملاً گیج شده بود، اما مسلط‌تر از من به نظر می‌رسید. خیلی زود به خودش آمد و گفت: «خانم فرمایش شما صحیح، اما راستش من نمی‌دونم شما درباره چی حرف می‌زنین».

– ای خانم. با هم که تعارف نداریم. شما خیلی راحت حرف‌هاتون رو از طریق دخترتون به گوش سهراب و مارسوندین.

– شرمندهام. من باز هم سر در نمی‌ارم.

– منظور من همون تقاضای شما برای هم خونه شدن با سهراب و ارمانه.

– خب؟

– خب گفتم دیگه. من قبول دارم شما و ارغوان جون تنها هستین و احتیاج به یه مرد توی خونه‌تون دارین. ان شاءالله فردا، پس فردا ارغوان جون هم شوهر می‌کنه و شما تنهامی‌مونین. خب حق هم دارین. بالاخره زن‌های پیر و از کار افتاده‌ای مثل ما احتیاج به رسیدگی و مراقبت بیشتری دارن. اما فکر نمی‌کنین اگه هر کس سرخونه و زندگی خودش باشه، هر چیزی هم نظم و نظام خودش رو پیدا می‌کنه؟ منظورم اینه که شما اجازه بدین ارمان و سهراب پول خودشون رو برای اجاره یه خونه نقلی داشته باشن. شما هم که خودتون مستأجر یه خونه دیگه هستین. تا امروز بودین، بعد از این هم می‌تونین باشین. ان شاءالله همیشه پایدار و سلامت باشین، ولی اون طوری بعدها اگه مشکلی هم پیش بیاد، دیگه همه چیز گردن دختر بزرگتون نیست. ارغوان و شوهرش هم هستند و می‌تونن به نوبت، به شما رسیدگی کنن. اصلاً توی این دوره و زمونه کسی راضی نمیشه خونه‌اش رو به عروس و داماد و مادر زن و

قیمتی کار او را از دست بدهند. خوش سلیقه بود و تمیز کار می‌کرد. لباسی که از زیر دستش بیرون می‌آمد، غیر ممکن بود کسی را انگشت به دهان نکند. حتی چند فروشگاه که کار مادر را دیده بودند پیشنهاد کرده بودند برای آنها کار بکنند، ولی او به خاطر اینکه نمی‌خواست به قول خودش آقابالاسر بیاورد و مدام استرس کارهای سفارشی فروشگاه‌ها را داشته باشد قبول نکرد. من هم این طرف تر کنارش می‌نشستم و با رسم نقشه‌های معماری سر و کله می‌زدم. آن شب ارمان هنوز از آموزشگاه برنگشته بود. البته نه من و نه مامان، هیچ‌کدام انتظار بازگشت او را زودتر از ساعت نه، ده نداشتیم. چون حتماً بعد از آموزشگاه هم با نامزدش سهراب، برای گردش بیرون می‌رفتن. گرچه نزدیک به یک هفته بود که ارمان زود به خانه برمی‌گشت و حتی کمتر با سهراب تلفنی صحبت می‌کرد. دلیلش را همان شب با تلفن مادر سهراب فهمیدیم. وقتی تلفن زنگ زد، من زودتر از مادر جست زدم و گوشی را برداشتم. با شنیدن صدای مادر سهراب، به گرمی با او احوالپرسی نمودم. گرچه مثل همیشه کمی سرد برخورد می‌کرد. از این بابت به مادر شکایت می‌کردم، ولی او مدام تذکر می‌داد مبادا حرفی به ارمان بزنم که ناراحت شود. من هم سکوت می‌کردم. مادر سهراب بعد از احوالپرسی سرسری، خواست با مادر حرف بزند. نمی‌دانم در لحنش چه بود که دلشوره گرفتم. مادر را پای تلفن خواستم، ولی خودم از جایم جم نخوردم. کنار او نشستم و مثل بیشتر مواقعی که می‌خواستم از طریق تلفن فال گوش بایستم، سرم را به گوشی چسباندم. در این طور مواقع از اینکه تلفن مجهز به آیفون نیست حرص می‌خوردم، ولی خب کجای زندگی ما مناسب تلفن پیشرفته بود؟! به هر حال سرم را به سر مادر چسباندم و منتظر حرف اصلی شدم. مادر سهراب خیلی کوتاه احوالپرسی نمود و بعد سر اصل مطلب رفت. بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «انیس خانم تماس گرفتم که خواهشی ازتون بکنم».

یک لحظه از فکر اینکه نکند می‌خواهند عروسی را زودتر از قراری که گذاشته‌اند بگیرند، نفس در سینه‌ام حبس شد، چون جهیزیۀ ارمان هنوز آماده نبود. از رنگ و روی مادر فهمیدم او نیز حدس من را زده است، ولی با خون سردی گفت: «بفرمایید. شما امر کنین».

– شما لطف دارین. اما راستش انیس خانم می‌خواستم از شما بخوام اجازه بدین